

تحلیل و آسیب‌شناسی فلسفه زبان معاصر غربی

محمد رضا اسدی*

محمد رعایت جهرمی**

چکیده

فلسفه‌های قاره‌ای و تحلیلی دو جریان غالب در تاریخ فلسفه معاصرند که اگر در مقام تطبیق آنها برآییم، از سه منظر جغرافیایی، تاریخی و تئوریک قابل مقایسه‌اند. اما از حیث زبانی، آنچه اکنون تحت عنوان فلسفه زبان، در متن اندیشه فلسفی معاصر تثبیت شده است، درون‌مایه‌ای تحلیلی دارد و در قالب فلسفه زبان تحلیلی مطرح است؛ حال آنکه فلسفه زبان، دغدغه اندیشمندان حوزه قاره‌ای نیز بوده است. این جهت‌گیری‌ها و شاخصه‌ها در حوزه قاره‌ای قرن بیستم و حتی کمی پیش از آن، آن‌قدر نوآوری و تفاوت رویکرد دارند که بتوان داعیه جریان‌سازی را درباره آنها مطرح کرد؛ جریانی که می‌توان از آن به فلسفه زبان قاره‌ای یاد کرد. گفتار حاضر می‌کوشد در مقام نوآوری و نظریه‌پردازی، ضمن برشمردن شاخصه‌های فلسفه زبان قاره‌ای و تطبیق با جریان تحلیلی، به آسیب‌شناسی روح حاکم بر فلسفه زبان معاصر غربی پردازد.

واژگان کلیدی: فلسفه زبان، تحلیلی و قاره‌ای، فرهنگ، علوم انسانی، پروتستان‌تیزم.

* استادیار و عضو هیئت علمی دانشگاه علامه طباطبائی.

** دانشجوی دکتری فلسفه دانشگاه علامه طباطبائی.

مقدمه

به لحاظ جغرافیایی و تاریخی هر یک از این دو جریان تحلیلی و قاره‌ای را می‌توان در بستر مکانی و بازه زمانی خاص، محدود کرد و از نقطه زایش آنها در سده‌های اخیر سخن گفت. هرچند در تفسیری خاص می‌توان خاستگاه هر دو رویکرد را ادوار نخستین تاریخ فلسفه انگاشت، اما از منظر تئوریک و آکادمیک نیز با وجود رویکردهای متفاوت هر یک به مقولاتی چون فلسفه، علم، تاریخ و... که بستر ساز افتراق سنت تحلیلی از قاره‌ای می‌شود، می‌توان با تأکید بر مجموعه‌ای از دغدغه‌های مشترک دو رویکرد، به کاربرد اصطلاح تشابه خانوادگی میان آنها خوش‌بین بود.

نخستین کاربرد اصطلاح فلسفه قاره‌ای (Continental) به نیمه دوم قرن بیستم باز می‌گردد؛ یعنی برهه‌ای که دیگر جریان غالب، یعنی فلسفه تحلیلی، جای خود را باز کرده بود و فضای ناهمگونی با فلسفه قاره‌ای مطرح بود. در واقع، شاید بتوان ترویج و تثبیت تعبیر فلسفه قاره‌ای را واکنشی دانست از سوی تحلیلی‌هایی که دیگر جریان غالب را بر نمی‌تافتند. این در حالی است که نمی‌توان در پیشینه تاریخی و محتوایی مباحث مطرح در سنت قاره‌ای در قیاس با تحلیلی‌ها، تردید روا داشت. با وجود این، از تفسیرهایی خاص که برآند ریشه‌های فلسفه تحلیلی را حتی در یونان باستان ردیابی کنند نیز نمی‌توان گذشت. البته درپیش‌گرفتن چنین رویکردی (ردیابی تاریخی) در مکتب قاره‌ای نیز امکان‌پذیر است.

با محدودتر کردن دایره شمول مصادیق جریان قاره‌ای، می‌توان از فلسفه قاره‌ای معاصر سخن گفت که محدوده اروپای قرون نوزدهم و بیستم را در بر می‌گیرد. فرانسه و آلمان را کانون قاره‌ای‌هایی انگاشته‌اند که از انگلیسی‌های تحلیلی‌نگر، منفک می‌شوند. این در حالی است که منهای لحاظ شاخصه‌های محتوایی و صرفاً با اتخاذ مبانی تاریخی حاضر، کانت و متعاقب آن، ایدئالیسم آلمانی رایج، بهترین مدخل بر جریان قاره‌ای‌اند. اگر کمی به عقب بازگردیم، دکارت نیز در این مجموعه جای می‌گیرد و حتی می‌تواند سرسلسله قاره‌ای‌ها تلقی گردد.

از نظر دور نداریم که موجه‌ترین معیار در تشریح شاخصه‌های سنت‌های تحلیلی و قاره‌ای، همانا درون‌مایه‌ها و ویژگی‌های محتوایی است، البته اگر قائل به تفکیک‌پذیری این دو جریان بوده، خط‌کشی محتوایی و حتی تاریخی تحلیلی و قاره‌ای را روا و موجه بدانیم؛ چون در غیر این صورت، ضرورت تاریخی‌نگری و سیالیت آن از یک سو و تفسیر امور در چارچوبی کل‌گرایانه و نگاه دست‌گام‌گونه به مسائل، خط‌کشی‌های مرسوم را برنتافته، در برابر هم قرارداد سنت‌های قاره‌ای و تحلیلی با معیارهای محتوایی و تاریخی را ناموجه می‌داند. چنان‌که گذشت، به لحاظ تاریخی، دکارت و کانت و متعاقب آن ایدئالیسم آلمانی، آغازگران جریان قاره‌ای‌اند. دیگر مکاتب اصلی در حوزه قاره‌ای عبارت‌اند از: نوکاتی‌ها، نوهگلی‌ها، نوتوماسی‌ها، فلسفه‌های آگاهی و جسم، فلسفه‌های سیاست، اخلاق، روان‌شناسی، علم، هنر، ادبیات و دین، پدیدارشناسی، مارکسیسم، اگزیستانسیالیسم، هرمنوتیک، انسان‌شناسی، ساختارگرایی و ساختارشکنی، فمینیسم و پست‌مدرنیسم.

به هر روی، اصطلاح قاره‌ای و مرزبندی یا خط‌کشی مورد ادعا، تا پیش از ظهور جریان تحلیلی، نمودی نداشت و این‌گونه به نظر می‌رسد که این تعبیر، مجعول تحلیلی‌های متعصب انگلیسی-آمریکایی است که جریان اروپایی یا همان قاره‌ای عرضه‌شده در آلمان و فرانسه را بر نمی‌تافتند. تعبیر فلسفه اروپایی، به لحاظ تاریخی، محدوده جزیره بریتانیا را و نهاده، سایر کشورهای اروپایی را در بر می‌گیرد. با این حال این نکته را که محصول ادعای حاضر است، از نظر دور نمی‌داریم که استعمال و تثبیت تعبیر قاره‌ای یا اروپایی، اگرچه در بدو امر، گونه‌ای استقلال و انفکاک از سنت مجاور را تداعی می‌کند، اما از وجود گونه‌ای یکپارچگی و انسجام در کشورهای این حوزه، یعنی اروپا، چه به لحاظ تاریخی و چه از منظر محتوایی، فکری و فلسفی، پرده برمی‌دارد. پس رویکرد تحلیلی‌ها در استعمال تعبیر قاره‌ای، سلبی است؛ این در حالی است که اندیشمندان حوزه قاره‌ای، بر مبنای همان یکپارچگی که بدان اشاره شد، روایت و چشم‌اندازی مثبت به این مقوله دارند. علی‌رغم دعاوی فوق-چنان‌که اشاره شد- هرگز نمی‌توان بر آن شد که تعریفی نهایی و جامع از فلسفه قاره‌ای، دست‌یافتنی است و تنها از معبر تطبیق و مقایسه با جریان تحلیلی- از مناظر

تاریخی و محتوایی - است که تعبیر قاره‌ای، تعیین و تشخیص می‌یابد.

اما فلسفه رواج‌یافته در دانشگاه‌های حوزه آنگلو ساکسون یا همان کشورهای انگلیسی‌زبان را تحلیلی (Analytical) نام نهاده و - چنان‌که گذشت - در برابر جریان قاره‌ای قرار داده‌اند. راسل و مور که هر دو متأثر از فرگه‌ای می‌باشند که فیلسوفی است آلمانی، پیشگامان جریان حاضرند. برخی از مهم‌ترین شاخه‌های کلیدی حوزه تحلیلی که زیر عناوین و دغدغه‌های اصلی چون منطق و فلسفه زبان، سر بر آوردند، عبارت‌اند از: پوزیتیویسم منطقی، فلسفه زبان متعارف، تجربه‌گرایی منطقی، منطق‌گرایی و اتمیسم منطقی. بر خلاف گونه‌ای ابهام و ایضاح نسبی که در اندیشه متفکران حوزه قاره‌ای مشهود است، تأکید بر ایضاح و معناداری در کنار نگاه ریاضی‌وار به حوزه فلسفه، معرف سنت تحلیلی‌اند.

تحلیلی‌ها یا با فلسفه سر عناد دارند یا با دیده تردید بدان می‌نگرند و برآن‌اند در جهت نیل به نتایج مفید، نسخه‌ای تحلیلی برای فلسفه عرضه نمایند؛ امری که در سطوح افراطی، جایگاه فلسفه را به ابزاری تحلیلگر فرو می‌کاهد. به هر روی، فلسفه تحلیلی پای به عرصه‌های نو نهاد تا در قالب مباحث ذیل یا جریان‌ساز شود یا در عرصه مسائل و دغدغه‌های حاکم، ایفای نقش کند: زیبایی‌شناسی، فلسفه ذهن، اخلاق، فلسفه زبان، فلسفه دین و متافیزیک تحلیلی. پیشینه‌واره تحلیلی به درازای یونان باستان است؛ این در حالی است که تا کنون مشمول‌طور و تحول شده و در قرن بیستم، در قالب نحله‌ای متفاوت، مطرح شده است. تحلیل در تعبیر فلسفی، تجزیه و تقلیل عناصر پیچیده و مرکب به امور بسیط و محدود، در جهت نیل به روابط و نسبت‌های میان اجزاست.

۱. سنت‌های قاره‌ای و تحلیلی

ویژگی‌های مشهور و غالب فلسفه‌های قاره‌ای* از این قرارند:

* در صورت‌بندی برخی از مسائل مطرح‌شده در بخش سنت قاره‌ای از منبع ذیل بهره گرفته شده است:

Schroeder, William R; **Continental philosophy: A Critical approach**; Blackwell Publishing, 2005.

الف) طرد حجیت تمام‌عیار علم در مفهوم تجربی‌اش، که در قالب تأکید صرف بر علم‌گرایی (Scientism) متجلی می‌شود، نخستین شاخصه نگاه قاره‌ای است. علم‌گرایی مدرن، تحلیل پدیدارها و حصول فهم و شناخت از آنها را تنها از منظر تجربه یا علوم طبیعی پیگیری می‌کند. این امر، یعنی تجربه‌گرایی محض در قالب علم‌گرایی، در منش هیوم و متعاقب آن در واکنش پوزیتیویست‌های منطقی به تقسیم‌بندی کانت از گزاره‌ها قابل مشاهده است. براین‌د این رویکرد، منحصراً شدن گزاره‌ها در قالب‌های تحلیلی ماتقدم و تألیفی ماتأخر است که همانا ریاضیات، منطق و ساحت علوم طبیعی یا تجربی را شامل شده، پایه‌های متافیزیک، در آن به سستی می‌گراید؛ این در حالی است که برخی اندیشمندان حوزه قاره‌ای، بر عناصر پیشینی در حصول فهم یا معرفت، اصرار ورزیده، تجربه‌گرایی صرف را برنمی‌تابند. انقلاب کپرنیکی کانت، در جهت پررنگ‌جلوه‌دادن جایگاه مغفول ذهن و مقولاتش، در فرایند معرفت، شاهد این مدعاست. گزاره‌های تألیفی ماتقدم کانت، مولود بیداری او از خواب جزمی با تلنگر هیوم بوده است. از سوی دیگر، جایگاه والای امور فراتجربی را تبیین ساخته، اعمال صرف روش‌های تجربی را ناکافی می‌داند. در کل، قاره‌ای‌ها، علوم طبیعی را معبر مناسبی برای فهم و تحلیل پدیده‌های اجتماعی، فرهنگی و تاریخی ندانسته، علم‌گرایی افراطی را به چالش می‌کشند. گویی آنان، کانت‌گونه، علوم جدید و در نهایت، جامعه و فرهنگ را متأثر از شرایط امکانی خاصی می‌پندارند که مغفول‌گذاشتن آنها نارواست (Ibid, pp.20-23).

ب) دیگر شاخصه جریان قاره‌ای این است که بر خلاف نگاه نسبتاً تک‌بعدی و انحصاری تحلیلی‌ها به فرایند و چگونگی حصول معرفت و شناخت و در یک کلام دانش و فهم - که پیش از این بدان اشاره گردید - جریان قاره‌ای، طرقتی گوناگون و در عین متفاوت بودن درهم‌تنیده را فرا روی می‌نهد. از آن جمله‌اند زمان و مکان، زمینه‌ها، زبان، فرهنگ، تاریخ و بازی‌مندی؛ لذا سنت قاره‌ای، حصول دانش و تفهم را به شرایط و جوانب گوناگون مربوط می‌سازد. این امور را می‌توان زیر عناوین وزین و همه‌شمول تاریخ و فرهنگ، جای داد. همین مفاهیم تاریخ و فرهنگ است که به پاگرفتن عناصر اجتماعی در قلمرو فلسفه دامن

زده، گونه‌ای زمینه‌گرایی را موجب می‌شوند. زایش فلسفه تاریخ و تاریخ‌مندی (Historicality) و تاریخی‌نگری در کانت و هگل و برجستگی سنت‌ها و فرهنگ زیر عنوان نقادی خردمحوری کاذب، در هردر، نخستین شاهدان مدعای حاضر در اوان شکل‌گیری جریان قاره‌ای به روایت تاریخی‌اند. نیچه با تأکید بر فرهنگ و مفهوم چشم‌انداز، جانی تازه به جریانی می‌بخشد که زیر عنوان پست‌مدرنیسم، در حال بالیدن بود (Ibid, pp.41-44). شاخصه اخیر سنت قاره‌ای را در هرمنوتیکِ نسبی‌انگار نیز می‌توان واکاوی کرد. در مقام جمع‌بندی می‌توان مدعی شد که اندیشمندان حوزه قاره‌ای، شرایط امکان تجربه یا معرفت را نه واحد، بلکه چندبعدی، تلقی می‌کنند که در این میان تاریخ و ملحوظ‌داشتن تلقی تاریخی، جایگاه ویژه‌ای دارد. شاهد مدعای حاضر نیز دغدغه قاره‌ای‌ها در تأکید بر بسترهای تاریخی دعاوی فلسفی در مقام نقد و بررسی یا واکاوی آنهاست.

ج) شاخصه دیگر جریان قاره‌ای که بیشتر رویکردهای قرن بیستم در حوزه اندیشه فلسفی را در بر می‌گیرد، سهمی است که آنها برای ساحت آگاهی انسان در دگرگون‌کردن شرایط نیل به معرفت یا فهم قائل می‌شوند. در واقع انسان در تعبیر مدرنیستی، پست‌مدرنیستی و اگزیستانسیالیستی، تعریفی بدیع یافته، واجد شاخصه‌هایی متمایز گشته است. اگر در رویکرد ارسطویی، نفس ناطقه در قالب تعقل، نمایانگر گفتار ممیز انسان بود و خردورزی، ذاتی جدایی‌ناپذیر آن تلقی می‌شد، اکنون در رویکردهای سه‌گانه مذکور، این اختیار و آزادی است که شاخص اساسی است و با حذف آن از ساحت انسان، او از انسانیت ساقط می‌شود؛ از این‌روست که یکی از مدخل‌های اگزیستانسیالیسم و جریان‌های پست‌مدرن، اومانیزم و سوپژکتیویسم مدرن است؛ انسان در کانون توجه قرار گرفته، پیش‌داوری‌ها و پیش‌فرض‌هایش تعیین‌کننده‌اند و از سوی دیگر، تبیین‌های فلسفی به نفع اختیار و آزادی او یا دست‌کم زیر سایه سنگین آن، نمود می‌یابند. انسان در عین اثرپذیری از محیط، بسترها و شرایط اجتماعی، مقهور محض آنها نیست و چنان‌که در جریان‌های ساختارشکنانه پست مدرن و نیز مارکسیسم (Kearney, 1996, pp.341-343) مشهود است، در مقام تفسیر و دگرگونی برمی‌آید. او زمینه‌ها، شرایط، سنت‌ها و فرهنگ‌ها را از منظر خود، تفهم می‌کند؛

چنان‌که زیبایی‌شناسی مدرن، بر این مدعا صحه می‌گذارد. این در حالی است که طرح گادامر در امتزاج افق‌ها (Thiselton, 1979, pp.307-308) تلاشی است در جهت اعاده جایگاه اعیان در برابر سوژکتیویسم حاکم. چنان‌که مشاهده کردیم، بیشتر شاخصه‌های جریان قاره‌ای، در قالب تقابل با علم‌گرایی، تمرکز بر علوم طبیعی و روش‌های پسینی تعیین می‌یابند.

باید گفت قاره‌ای‌ها، تجلی مدخلیت آگاهی بشری را در فرایند فلسفه‌ورزی، در قالب کارکردهای اخلاقی و سیاسی او در دو عرصه فردی و اجتماعی ارزیابی می‌کنند. اندیشمندان قاره‌ای و به طور برجسته مارکسیست‌ها (Kearney, pp.161-165) تا بدان‌جا پیش می‌روند که عملکرد فلسفه در تاریخ اندیشه را با این دعوی به نقد می‌کشند که منحصر در تفسیر عالم است؛ حال آنکه به پندار اینان یا اهالی اگزیستانسیالیسم، این تغییر عالم است که باید در دستور کار قرار گرفته، دنبال شود، تا نقش آگاهی بشری و ظرفیت‌های آن، خودنمایی کند.

د) آخرین ویژگی سنت قاره‌ای نیز که اکنون در پی تبیین آن‌ایم، نمایانگر صورتی دیگر از همین دعوی است. روح فلسفه‌های قاره‌ای، بر تافتن اتهام فلسفه به ناتوانی و ناکارآمدی و افلاس، زیر عناوین تناقض‌گویی است؛ امری که عالمان علوم طبیعی یا تجربی با استناد به دلیل حاضر و نیز پیشرفت‌ها و موفقیت‌های این علوم، مطرح می‌کنند. این در حالی است که ایدئالیسم آلمانی و از سوی دیگر جنبش پدیدارشناسی، همواره کوشیدند بر این امر اصرار ورزند که مدعای اصیل و سنتی فلسفه، یعنی تعریف آن به عنوان علمی پیشینی (A priori)، بنیادی و اولی، مستحکم است. شناخت هوسرلی در ساحتی بین‌الذهانی، یعنی زیست جهانی تجلی می‌یابد که در فرایند قصدیت و به واسطه آگاهی، در کانون توجه قرار دارد (Ibid, pp.15-20). پس قاره‌ای‌ها به فلسفه‌ورزی اصیل که همانا با کلیات و نه امور جزئی، سروکار دارد و از سوی دیگر به مسائلی می‌پردازد که متعلق عقل‌اند و نه قوای نازل، پایبندی انکارناشدنی دارند.

اما در خصوص شاخصه‌های جریان تحلیلی، موارد ذیل را می‌توان برشمرد:

۱. تأکید بر مفهوم صدق و معنا به عنوان دغدغه‌ای محوری در غالب فلسفه‌های تحلیلی (Martinich, 2001, pp.61-70)؛

۲. نظام‌مندی در قالب طرح مسائل منهای پراکندگی و ابهام؛

۳. تاریخ‌گزیزی یا دست‌کم، گرایش حدافلی به تاریخ و تاریخی‌نگری؛

۴. توجه به رویکرد معرفت‌شناختی و تسری دست‌آوردهای معرفتی به سایر امور و شاخه‌ها؛

۵. تأکید بر استدلال و مدخلیت مباحث استدلالی در تبیین امور و در نهایت وضوح و عینیتی که به تعبیری شاید گم‌شده غالب جریان‌های قاره‌ای بوده، مورد توجه تحلیلی‌ها در نظریه‌پردازی و جمع‌بندی مباحث است.

چنان‌که از ویژگی‌های حاضر برمی‌آید، عقلانیت، دغدغه‌ای محوری برای تمام رخدادهای تحلیلی است. از سوی دیگر با تعمق در این شاخصه‌ها، گونه‌ای وحدت رویه در عملکردهایشان مشهود است که در تقابل با گریزهای پراکنده و در عین حال گوناگون قاره‌ای‌ها به مباحث محتوایی مختلف، قرار می‌گیرد. اصرار غالب تحلیلی‌ها بر عنصر وضوح است که در قالب نقادی پیچیدگی‌های زبانی و فراروی از مرزبندی‌های مشخص، نمایان می‌گردد.

اما برای واکاوی هسته‌های نخستین فلسفه تحلیلی در قالب یک جریان یا مکتب، باید به سال‌های آغازین دهه‌های شصت و هفتاد بازگردیم. در اوان دهه‌های شصت و هفتاد، به ترتیب، جریان‌هایی با محوریت زبان متعارف و صوری، زیر عنوان فلسفه تحلیلی سر بر آوردند. این در حالی است که با عبور از دهه هفتاد، زبان از کانون توجه اندیشمندان تحلیلی خارج می‌شود و در دهه هشتاد، دیگر زبان، دغدغه همیشگی و تعیین‌کننده نیست. دهه اخیر و پس از آن را باید غلبه فلسفه ذهن و ملزومات آن دانست. در همین جهت است که با سایر نحله‌های فلسفی پیوند خورده، تنوع موضوعی را در دستور کار قرار می‌دهد و چه بسا تأکید بر تحلیل و ایضاح در کنار بسط موضوعی است که در نهایت بسط معرفت و برطرف‌شدن بسیاری از ابهامات را در فلسفه‌های تحلیلی در قیاس با سایر

جهت‌گیری‌های حوزه اندیشه و نیز مکاتب فلسفی، در پی داشته است.

با همه این نکات، همچنان از نظر دور نمی‌داریم که نقادی متافیزیک و تأکید بر زبان و کارایی و شاخصه‌های آن، دو عنصر و دغدغه کلیدی برای بانیان جریان تحلیلی بوده و هست، اگرچه در مقاطع تاریخی مختلف، این شاخصه‌ها در خصوص نمود و برجستگی، مشمول شدت و ضعف بوده‌اند؛ بدین معنا که در برهه‌ای حاکمیت تام و تمام داشته، در مقطعی دیگر با نمود کمتری مطرح بوده‌اند یا دست‌کم دغدغه محوری نبوده‌اند - البته باید توجه داشت که برخی از اندیشمندان حوزه قاره‌ای چون کانت و هایدگر نیز به نقادی متافیزیک پرداخته‌اند.

اما چنان‌که گذشت، عده‌ای نیز - شاید در جهت تقریب جریان‌های تحلیلی و قاره‌ای و برداشتن مرزبندی‌ها - با اشاره به امثال فرگه ریشه‌های تفکر تحلیلی را در آلمان واکاوی می‌کنند. این افراد حتی قصدیت هوسرل را نیز در این امر دخیل می‌دانند. این در حالی است که اگر به پیش‌تر بازگردیم، کانت حتی لایب‌نیتز نیز - خصوصاً در بحث گزاره‌ها و اقسام آنها - نباید از جرگه تأثیرگذاران در جریان تحلیلی، خارج شوند. به هر روی، شاید بتوان این‌گونه نتیجه‌گیری کرد که می‌توان فیلسوفی قاره‌ای بود، با تمام شاخصه‌های محتوایی‌اش، اما در عین حال با داشتن دغدغه‌های زبانی و اهمیت‌دادن به عناصر استدلال (Argument) و موجه‌بودن (Justification) در متن مباحث و نظریات، تحلیلی‌نگریست و تحلیلی بود. البته، پیش‌فرض نخستین و در عین حال اساسی چنین مدعایی، این است که فلسفه تحلیلی را روشی خاص در فلسفیدن و نگاه به مسائل فلسفی بدانیم، نه اینکه با روش یا محوریت مسئله‌ای خاص، در پی تعریف انحصاری آن برآییم. از همین زاویه نیز می‌توان به جریان قاره‌ای نگریست، تا محدوده انفکاک این دو جریان، تنگ‌تر و زمینه تقریب، فراهم گردد.

۲. فلسفه زبان قاره‌ای (Continental Philosophy of language)

صبغه تحلیلی، نخستین امری است که بر ساحت ذهن مخاطبان یا اندیشمندان، پس از مواجهه با اصطلاح فلسفه زبان، نقش می‌بندد. گویی، فلسفه زبان را با درون‌مایه تحلیلی‌اش

می‌شناسند و رویکرد تحلیلی با فلسفه زبان، عجین شده است. این در حالی است که اگر قائل به نگاهی فرانکر، دستگاهی یا کل‌گرایانه، نباشیم و مرزبندی‌های «تاریخی جغرافیایی» و نه «محتوایی» میان جریان‌های قاره‌ای و تحلیلی را لحاظ نماییم، افرادی چون راسل، فرگه و کواپن از چارچوب اندیشمندان حوزه فلسفه زبان تحلیلی خارج می‌شوند، اگرچه به لحاظ تطبیق محتوایی دو جریان قاره‌ای و تحلیلی، همچنان تحلیلی‌اند؛ چراکه دغدغه‌های آنها در پرداختن به مقوله زبان، به این جریان نزدیک‌تر است.

اینکه در پاره‌ای از تعابیر مفسران، فرگه علی‌رغم آلمانی‌بودن در زمره بانیان فلسفه تحلیلی انگاشته می‌شود، شاهدی بر مدعای حاضر است؛ لذا جهت‌گیری‌های خاص فکری فرگه است که مرزبندی‌های جغرافیایی میان رخدادهای تحلیلی و قاره‌ای را پشت سر گذاشته، او را در سنت تحلیلی، جای می‌دهد. ادعای ما این است که فلسفه زبان، دغدغه اندیشمندان حوزه قاره‌ای نیز بوده است. البته آنان با رویکردهای خاص خود به مقوله زبان پرداخته، جهت‌گیری‌های خاص خودشان را دارند که آنها را از فلسفه زبان تحلیلی جدا می‌کند. فلسفه زبان قاره‌ای بر ایند تلقی خاص اندیشمندان این حوزه به مقوله زبان است.

۱-۲. تطبیق و تفاوت

اکنون اگر در مقام مقایسه دو جریان فلسفه زبان تحلیلی و قاره‌ای برآیم، از حیث تطبیق محتوایی، عناصری نمایان خواهند شد که، بی‌شک، از متن اصلی‌ترین ویژگی‌های دو فلسفه قاره‌ای و تحلیلی، سر بر آورده‌اند؛ ویژگی‌هایی که پیش از این بدان‌ها پرداختیم. اندیشمندان صاحب‌نظر در فلسفه زبان قاره‌ای، علم‌گرایی بی‌چون‌وچرا و محض تحلیلی‌ها و تعمیم آن به قلمرو زبان را برنمی‌تابند. مسئله معنا، به واسطه گزاره‌ها با فلسفه زبان و دغدغه‌های اصیل آن درمی‌آمیزد. الگوی هیومی، جز ریاضیات و منطق و قلمرو تجربه را برنمی‌تافت. تحلیلی‌ها، ریشه این مسئله را در هیوم یافته، بر اساس همان مبانی، نقادی گزاره‌های کانت را در دستور کار قرار دادند تا در نهایت، معیار تحقیق‌پذیری یا اثبات‌پذیری، محدوده معنا را برای پوزیتیویست‌های منطقی تجربی‌انگار، به محدوده عالم واقع و تجربی محدود کند.

ابطال‌پذیری پوپری در چارچوب سنت قاره‌ای- به لحاظ مرزبندی «جغرافیایی- تاریخی» با سنت تحلیلی- سبب شد بساط منحصرکردن معنا در قالب‌های تجربی و علمی برجیده شود. او با مقدم‌دانستن نظریه بر فرضیه و تسری اصول موضوعه به عرصه معناداری و پررنگ‌ترکردن جایگاه فرد با عناصر و قالب‌های ذهنی‌اش، کانت‌گونه، جایگاه امور پیشینی را در حصول معناداری گزاره‌ها اعاده کرد. راهکار او تثبیت نظریه چراغی ذهن به عنوان کانون اصول موضوعه، عناصر پیشینی یا همان نظریات، به جای نظریه کشکولی پوزیتیویست‌های منطقی است. پس عنصر پیشینی، حلقه مفقوده غالب رویکردهای تحلیلی در حوزه فلسفه زبان و معناداری است.

شاید وجود برخی از رگه‌های کانت‌ستیزانه در اندیشه‌های نخستین ویتگنشتاین و مبانی رساله منطقی- فلسفی در باب ساختار گزاره‌ها و ملاک معناداری و صدق بود (Wittgenstein, 1961, p.19) که اعضای حلقه وین را مجاب کرد دعاوی خود را ملهم از اندیشه‌های نخستین ویتگنشتاین تلقی کنند. به‌هرروی، گزاره‌ها و معناداری‌شان، از مباحث محوری فلسفه زبان تحلیلی‌اند که صبغه تجربه‌محور آنها که در علم‌گرایی نمود یافته، غلبه و نمود بیشتری دارد. این در حالی است که اندیشمندان قاره‌ای- که به لحاظ مرزبندی جغرافیایی با تحلیلی، پوپر را مثال زدیم- به نقش فاعل شناسا، بهای فراوانی می‌دهند. در حوزه فلسفه زبان، می‌توان از گادامر یاد کرد که- هرچند با وجود تفاوت‌های آشکار و انکارناشدنی در محتوا و خط مشی- طریقی را در اهمیت‌بخشی به عناصر فراعینی یا پیشینی در قالب پیش‌داوری‌ها و پیش‌فرض‌های سوژه (Gadamer, 1994, p.277) می‌پیماید که پوپر در رجحان نظریه بر فرضیه و قلمرو تجربی، پیموده بود. در کل، رویکردهای متافیزیکی، اندیشمندان حوزه قاره‌ای، در برابر دغدغه‌های کمتر علمی آنها، در حوزه مباحث زبانی و معناداری، راه را برای جولان بیشتر فاعل شناسا که کانون عناصر پیشینی در برابر عناصر علمی و تجربی اعیان است، هموارتر نموده است.

اما دومین زمینه تطبیق فلسفه‌های زبان تحلیلی و قاره‌ای را نتیجه مورد نخست، در اختیار می‌نهد؛ با این مدعا که متافیزیک‌ستیزی یا دست‌کم متافیزیک‌گریزی، نزد تحلیلی‌ها

نمود بیشتر یا آشکارتری دارد. به‌طور کلی تأکید تحلیلی‌ها بر اهمیت ایضاح، یکی از عوامل این مسئله است. دیگر اینکه، روحیه علم‌گرایی را با مباحث متافیزیکی سازگاری نیست. دقیقاً به همین دلیل است که از پوزیتیویست‌های منطقی و ویتگنشتاین-در هر دو دوره تفکرش - گرفته تا مباحث جدید فلسفه ذهن و علوم شناختی، هیچ‌یک، روی خوشی به متافیزیک نشان نداده‌اند و همگی در مقام علم‌محوری، آن را زیر عناوین غیرعلمی بودن، یا بی‌معنا انگاشته یا غیرممکن و مطرود دانسته‌اند یا جایگاهش را به سطوح - به زعم خود - نازل تثبیت مبانی یا درمانگری فروکاسته‌اند. طبیعت‌گرایی کواچین (Martinich, 2001, pp.225-227) در حوزه علوم شناختی و تلقی ویتگنشتاین از متافیزیک در ادوار تفکرش، گواهی بر مدعای حاضرند. گویی، شأنیت متافیزیک و فلسفه‌ورزی، زیر سایه علم‌گرایی، یا رنگ باخته یا محو شده است. این در حالی است که فلسفه زبان قاره‌ای تثبیت مکاتبی چون هرمنوتیک، پدیدارشناسی، فلسفه تاریخ و فلسفه فرهنگ، شأن و جایگاه متافیزیکی زبان را در برابر محصورنمودن آن در قوالب علمی محفوظ داشته‌اند. در ساحت فلسفه تحلیلی زبان، گویی علم و تجربه‌اند که تعیین‌کننده نهایی در تئوری‌های معناداری به عنوان جریان غالب در فلسفه زبان‌اند؛ به همین دلیل گزاره‌های متافیزیکی و اخلاقی که با محک تجربه قرار است سنجیده شوند، به حاشیه رانده می‌شوند؛ در حالی که فلسفه زبان قاره‌ای، مباحث اصیل متافیزیکی را در دستور کار قرار می‌دهد که در بسیاری از موارد، اگر نگوییم که جنبه کاملاً غیرعلمی داشته یا ارتباطی بدان ندارند، می‌شود گفت که فراعلمی، مستقل و اصیل‌اند؛ بدین‌معناکه زبان و معنا، مشمول نگاه‌های تک‌بعدی علمی قرار نگرفته، درهم‌تنیدگی‌شان با مقولاتی چون تاریخ، سنت و فرهنگ، ابعاد بیشتری بدان‌ها می‌بخشد. پلورالیسم دال‌ها یا معانی در دریدا و تفاوت فهم‌ها (Gadamer, 1994, p.297) یا معانی در گادامر، نمونه‌های خوبی برای این مسئله‌اند؛ اما دقیقاً همین شاخصه قاره‌ای‌هاست که آنان را در معرض اتهام پراکنده‌گویی و عدم تبیین سیستماتیک از سوی حوزه تحلیلی، قرار داده است. فیلسوفان زبان تحلیلی، به زبان، درون‌مایه‌ای علمی بخشیدند و طریق حصول معرفت را در پرتو همین نگاه محدود، انحصاری کردند. اما زبان نزد اندیشمندان حوزه

قاره‌ای با تاریخ، سنت، فرهنگ، هنر و سایر بسترهای مطرح در متافیزیک گره خورد تا از همین رهگذر، طریق انحصاری حصول معرفت از حال و هوای علمی بیرون آمده، گسترش یابد.

در کل باید گفت که اگر - مانند بسیاری از مفسران - فلسفه زبان تحلیلی را عبور از نظام متافیزیکی‌ای بینگاریم که در هیئت هگلی رخ نمایان ساخته بود، فلسفه زبان قاره‌ای در قرن بیستم با تأکید بر فرهنگ، سنت و آگاهی تاریخی به عنوان جریان غالب مکاتب حاکم، طریقی زمینه‌گرایانه پیموده، هر آنچه را فلسفه تحلیلی زیر عنوان مباحث متافیزیکی وانهاده بود، احیا کرد. فلسفه زبان تحلیلی، جز در موارد معدودی چون ویتگنشتاین دوم که با غالب مشخصه‌های مکاتب حاضر در فلسفه زبان قاره‌ای در قرن بیستم قرابت محتوایی دارد، با علم‌گرایی مشهود و تأکید بر تأثیر اعیان و قلمرو تجربه، یا در پی استقلال از متافیزیک بوده یا در جهت عبور از آن و در مواردی حذف آن، گام برمی‌دارد؛ اما در فلسفه زبان قاره‌ای، تکثر و تنوع طرق حصول معرفت از یک سو و پیرنگ‌ترشدن جایگاه انسان به واسطه مدخلیت عناصر معرفتی‌اش در حصول معنا از سوی دیگر، در کنار حفظ استقلال و شأنیت متافیزیک، مجالی برای علم‌گرایی محض باقی نمی‌گذارند.

۲-۲. محدوده تاریخی، جغرافیایی، محتوایی

زبان، دغدغه مشترک اندیشمندان دو حوزه قاره‌ای و تحلیلی - البته با جهت‌گیری‌ها و شاخصه‌های متفاوت خاص خود - است. از دو منظر جغرافیایی و محتوایی می‌توان برای فلسفه زبان قاره‌ای، محدوده و دایره شمول، تصور کرد؛ امری که در فلسفه زبان تحلیلی نیز صادق است. چنان‌که گذشت، تعبیر قاره‌ای، نخستین‌بار در نیمه دوم قرن بیستم و در مقام انفکاک از جریان همروزگارش، یعنی سنت تحلیلی، مطرح شده و جا افتاده است؛ از این‌رو، موجه‌تر آن است که محدوده جغرافیایی فلسفه زبان قاره‌ای را قرن بیستم تلقی کنیم؛ اگرچه مطابق تفاسیری، زایش این سنت به کانت و ایدئالیسم پس از آن برمی‌گردانند. اکنون اگر قائل به چنین انعطافی در مرزبندی‌های جغرافیایی باشیم، حتی می‌توان ریشه‌های مباحث زبانی را در افلاطون، ارسطو و پس از آن آگوستین نیز واکاوی کرد. البته اگر بر

مبنای قرن بیستمی تفکیک سنت‌های قاره‌ای و تحلیلی به مقوله حاضر بنگریم، می‌توان چنین پرسشی را مطرح کرد که آیا این‌چنین مباحث زبانی در سنت یونانی، به لحاظ محتوایی، درون‌مایه‌ای تحلیلی دارد یا با شاخصه‌های اندیشمندان فلسفه زبان قاره‌ای-چنان‌که اشاره خواهیم نمود- سازگارترند؟ مسئله‌ای که پیگیری آن از چاقوب گفتار حاضر بیرون است.

به‌هرروی مبنای ما در سخن از فلسفه زبان قاره‌ای، به لحاظ جغرافیایی و تاریخی، سده‌های هجدهم تا بیستم است که آلمان، فرانسه، آمریکا و در کل قلمرو غیرآنگلوساکسون را در بر می‌گیرد. *هامان* و *هردر* آلمانی در قرن هجدهم پیشگام مباحث زبانی در سنت قاره‌ای‌اند. این خط سیر را می‌توان تا قرن بیست‌ویکم در *گادامر* به عنوان آخرین و برجسته‌ترین حلقه از این زنجیره فلسفه زبانی ردیابی کرد؛ اما به لحاظ محتوایی و آکادمیک، سه قرن مورد ادعا، عرصه تجلی مکاتب و نحله‌های متنوعی در سنت قاره‌ای بوده است که هر یک به نوعی به زبان پرداخته‌اند؛ بدین‌معناکه برخی از آنها درون‌مایه‌ای کاملاً زبانی داشته، برخی دیگر به مباحثی پرداخته‌اند که بی‌ارتباط با فلسفه زبان نیست؛ اما اصلی‌ترین مکاتب و جریان‌ها و اندیشمندانی که در این محدوده زمانی تعریف شده، درون فلسفه زبان قاره‌ای، جای می‌گیرند، عبارت‌اند از:

- فلسفه تاریخ و فلسفه فرهنگ (*هامان* و *هردر*)؛

- مکتب فرانکفورت (*هورکهایمر*، *مارکوزه*، *آدورنو* و *هابرماس*)؛

- پست مدرنیسم (*نیچه*، *لیوتار*، *بودریار* و *رورتی*)؛

- هرمنوتیک (*شلایرماخر*، *دیلتای*، *هایدگر*، *گادامر* و *بتی*)؛

- پدیدارشناسی (*هوسرل* و *مرلوپونتی*)؛

- آگزیستانسیالیسم (*سارتر*)؛

- ساختارگرایی (*سوسور*، *لاکان* و *بارت*)؛

- پساساختارگرایی (*فوکو*، *دریدا* و *دولوز*).

۳-۲. شاخص

بر اساس کدام معیارها می‌توان از فلسفه زبان قاره‌ای سخن گفت؟ فارغ از مرزبندی جغرافیایی، چه نوآوری‌هایی از حیث محتوایی، فرضیه تحقق فلسفه زبان قاره‌ای را تقویت می‌کند؟ آیا فلسفه زبان قاره‌ای، رهیافتی کاملاً بدیع دارد یا جریان‌سازی‌اش به دخل و تصرف در مبانی ازپیش‌تثبیت‌شده فلسفه زبان تحلیلی محدود می‌شود؟ آیا مبانی ویتگنشتاین متأخر در فلسفه زبان، مثال نقضی، لازم و کافی برای مخدوش کردن داعیه استقلال محتوایی فلسفه زبان قاره‌ای و نوآوری‌های آن است؟ نیل به فلسفه زبان قاره‌ای، چالش مسائلی از این دست را با خود به همراه دارد.

نحوه مواجهه با مسائل حاضر و اقدام در جهت پاسخ‌گویی بدان‌ها، بستگی تام و تمام به نوع زاویه دید و نقطه آغاز مواجهه دارد؛ لذا اینکه نقطه آغاز تاریخی و جغرافیایی فلسفه‌های زبان قاره‌ای و به‌خصوص تحلیلی را از چه قرنی و با محوریت کدام اندیشوران فرض کنیم و چه ویژگی‌هایی برای این دو سنت بزرگ در نظر گرفته باشیم، همه و همه در محصول نهایی، اثرگذار خواهند بود. شایسته‌تر آن است که تفکر را شبکه‌ای یکپارچه انگاشته، با نگاهی تاریخی و فرانگر، از خط‌کشی‌های غالباً ناموجه نحله‌ای، زمانی، جغرافیایی و فردی که با نگاه دستگاهی منافات دارد، استنکاف کنیم. نیل به تعبیر فلسفه زبان قاره‌ای، مولود اخذ چنین رویکردی است؛ یعنی غلبه بر مرزبندی‌ها و دوگانه‌انگاری‌ها در قالب نگاه سطحی، خرد و جزئی و ارزیابی افراد و مکاتب بر مبنای همسویی‌هایی که آنها را در قالب یک کل واحد می‌نمایاند. کل واحدی که برآمده از نگاهی کلان و فرانگر است. اکنون کدام مقاطع زمانی، مکاتب و اندیشمندان را در قالب شبکه‌ای واحد انگاشته، می‌توان با نگاهی فرانگر، فلسفه زبان قاره‌ای را برآیند چنین نگاهی بدان‌ها، دانست؟

چنان‌که پیش از این اشاره گردید، در ردیابی این مسئله، حتی می‌توان به افلاطون و ارسطو در یونان باستان و آگوستین در قرون وسطی نیز بازگشت؛ اما اگر مبنای تفکیک جغرافیایی و محتوایی قرن بیستم میان جریان‌های قاره‌ای و تحلیلی را لحاظ کنیم، می‌توان هامان و هردر را در قرن هجدهم، نقطه آغاز فلسفه زبان قاره‌ای و گادامر را یکی از مراحل پایان آن در قرن بیست‌ویکم انگاشت. پیش از این، در مجموعه‌ای هشت‌گانه، به مکاتب و

فیلسوفان حاضر در این محدوده تعریف شده، اشاره کردیم. اکنون در قالب مکاتب و اندیشمندان مذکور، ضمن یادآوری سه مورد پیشین از شاخصه‌های فلسفه زبان قاره‌ای که در بخش «تطبیق و تفاوت»، مطرح کرده بودیم، ادامه موارد را ذکر می‌کنیم:

۱. عدم علم‌گرایی؛
۲. پایبندی به متافیزیک و مسائل اصیل آن؛
۳. تنوع و تکرر شرایط حصول معرفت؛
۴. اهمیت تاریخ در قالب تاریخی‌نگری؛
۵. بازی‌مندی زبان؛
۶. دوری از مطلق‌انگاری (نسبی‌گرایی)؛
۷. اهمیت عناصر معرفتی (پیش‌داوری‌ها و پیشفرض‌ها)؛
۸. اهمیت عناصر برون‌معرفتی (فرهنگ، عرف، سنت و...)
۹. زمینه‌گرایی؛
۱۰. گرایش به ارتباطات بین رشته‌ای و ارتباط دوسویه با سایر دانش‌ها؛
۱۱. اهمیت یافتن مفاهیم «کاربرد، کارکرد و کنش یا عمل»؛
۱۲. غلبه نگاه هستی‌شناختی؛
۱۳. تطور و دگرگونی تئوری‌های حقیقت؛
۱۴. کثرت‌گرایی؛ پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
۱۵. اجتماعی شدن زبان؛
۱۶. اهمیت یافتن مفهوم بین‌الذهان؛
۱۷. سیالیت و انعطاف زبان؛
۱۸. تثبیت شاخصه بیانگری زبان در برابر نشانگری آن؛
۱۹. تلقی از زبان در قالب محصولی فرهنگی؛
۲۰. درهم‌تنیدگی زبان با مفاهیم شکل و طریق زندگی؛
۲۱. تلاقی زبان با مقوله هرمنوتیک و فهم؛

۲۲. تلاقی زبان با مفهوم رخداد؛

۲۳. تلاقی زبان با مفهوم چشم انداز؛

۲۴. رد بنیادگرایی؛

۲۵. تلقی از زبان به عنوان نحوه‌ای از هستی.

۲-۴. ملاحظات

اگر کل تاریخ تفکر، از یونان باستان تا قرن بیست و یکم، را سناریویی فرض کنیم که در قالب اندیشه‌های فیلسوفان متبلور شده است، بی‌شک، یکی از اصلی‌ترین بازیگران این سناریو که در مقاطع بی‌شماری از تاریخ تفکر- به‌ویژه دو قرن اخیر- در قالب بازیگر نقش اصلی، ظاهر شده، سایر جوانب این سناریو را نیز تحت‌الشعاع خود قرار داده است، مقوله زبان است. مدعای حاضر، به اینکه با نگاهی کل‌گرایانه و دستگامی، مرزبندی‌های زمانی و نحله‌ای در تاریخ فلسفه را برنتافته یا بدان قائل باشیم، ارتباطی ندارد. فلسفه زبان، در متن سنت تحلیلی و قاره‌ای حضوری پررنگ دارد. در این گفتار کوشیدیم ضمن مقایسه دو سنت تحلیلی و قاره‌ای از حیث جهت‌گیری‌هایشان در فلسفه زبان، شاخصه‌های سنت قاره‌ای را در ۲۵ محور، آن‌قدر برجسته و مهم جلوه دهیم تا بتوان با اتکای بدان، حوزه‌ای جدید تحت عنوان فلسفه زبان قاره‌ای تعریف کنیم.

در سده‌های نوزدهم و بیستم، جریان قاره‌ای فلسفه زبان، با تمام نوآوری‌هایش در این حوزه، به دلیل غلبه، حاکمیت و اشاعه سنت تحلیلی، مغفول مانده و کمتر بدان توجه شده است. این مسئله به باور بسیاری از تحلیل‌گران در ایران نیز مشهود است. از مقوله فلسفه زبان که بگذریم و بر خود سنت‌های قاره‌ای و تحلیلی تمرکز کنیم، خواهیم دید که این نادیده‌انگاری، به طریق اولی در باب خود این سنت‌ها، در تمامی ابعادشان، صادق است. شواهد تاریخی گواهی بر این مدعاست؛ چراکه اصطلاح قاره‌ای یا اروپایی، نخستین بار در نیمه دوم قرن بیستم و در مقام استقلال از جریان تحلیلی که در فضاها فکری و آکادمیک، تثبیت شده و جولان می‌داد، مطرح گردید. از این‌روست که بعد از این جریان، نوآوری‌های جریان قاره‌ای که به استقلال مذکور دامن می‌زد- و برخی از آنها را در قالب محورهای

۲۵ گانه برشمردیم- در قالب مباحث نو مانند فلسفه علوم اجتماعی قاره‌ای سر بر آوردند. فلسفه زبان قاره‌ای نیز تلاشی است در همین جهت، اما از منظری دیگر؛ یعنی تبیین ویژگی‌های انحصاری سنت قاره‌ای در حوزه فلسفه زبان. طرح مباحثی از این دست، می‌تواند این رویداد ناموجه، یعنی متبادر شدن درون‌مایه و رویکرد تحلیلی در اذهان را، پس از مواجهه با عنوان فلسفه زبان، تعدیل کند.

شایان ذکر است، در صورت‌بندی و تدوین مکاتب و جریان‌هایی که در بخش محدود «جغرافیایی- محتوایی»، در قالبی هشت‌محوری، برای فلسفه زبان قاره‌ای برشمردیم، همه نحله‌های این حوزه (فلسفه قاره‌ای) از کانت و ایدئالیسم به بعد لحاظ شده‌اند؛ چراکه مبنای زایش فلسفه قاره‌ای را از کانت به بعد انگاشتیم و تقریباً در تمامی این مکاتب، فلسفه زبان- با تعبیر و رویکردهای متنوع- در دستور کار فیلسوفان بوده است. اما دلیل تفاوت در کمیت اندیشوران حاضر در این مکاتب- در صورت‌بندی هشت‌محوری ارائه‌شده- میزان محوریت فلسفه زبان نزد آنها و گرایش دانشمندان آن مکتب به فلسفه زبان است؛ برای مثال در سنت اگزیستانسیالیسم تنها به سارتر اشاره شده است؛ در حالی که اندیشمندان دیگری چون یاسپرس و گابریل مارسل نیز در این حوزه حضور دارند؛ اما یا در فلسفه زبان بحثی نداشته‌اند یا مباحث آنها نمود و گستردگی سارتر را ندارد. دیگر فیلسوف مطرح این حوزه، یعنی هایدگر را نیز به سبب قرابت بیشتر تأثیرگذاری‌اش در مباحث زبانی با هرمنوتیک هستی‌شناختی، در قسمت هرمنوتیک گنجانده‌ایم.

از سوی دیگر، هر یک از این مکاتب یا جریان‌های هشت‌گانه در درون خود و در نسبت با سایر جریان‌ها، تقسیم‌بندی‌های خاص خود را دارند که بر همین اساس، مباحث زبانی نیز در آنها متفاوت و متنوع می‌شود؛ برای نمونه هرمنوتیک به عینی‌گرا و نسبی‌گرا تقسیم می‌شود و اندیشمندان حاضر در این حوزه، بر مبنای جهت‌گیری فکری در یکی از این دو دسته جای می‌گیرند.

نکته دیگری که نباید از نظر دور داشت، این است که موارد ۲۵ گانه مذکور، ویژگی‌های عام فلسفه زبان قاره‌ای‌اند؛ یعنی مواردی که به فلسفه زبان قاره‌ای در قالب یک رویکرد و

جریان منحصر به فرد و مجزا از سایر مکاتب، تشخیص می‌بخشد؛ لذا اگر این موارد ۲۵ گانه را بر مکاتب و جریان‌های هشت‌گانه منطبق کنیم، بر آن صدق می‌کند؛ یعنی خصایص، معرف شاکله فلسفه زبان قاره‌ای در قالب یک کل واحد و منسجم است، نه برخی از اجزا. از این رو ممکن است در مقام تطبیق جزء به جزء، پاره‌ای از ویژگی‌ها با برخی از مکاتب، سازگاری بیشتر و با برخی، تقارن کمتری داشته باشد؛ امری که کاملاً موجه و طبیعی می‌نماید. اما - چنان‌که گفتیم - در تطبیق و قیاس کلان، فلسفه زبان قاره‌ای، یک کل منسجم با ویژگی‌هایی است که برشمردیم.

نتیجه‌گیری

روشن است که نگاه بین رشته‌ای به شاخه‌های شایع علوم انسانی از یک سو و کل این علوم با علوم دیگر از جمله علوم تجربی، در زمره کانونی‌ترین جهت‌گیری‌های روش‌شناختی پژوهش‌های معاصر است؛ مقوله‌ای که یکی از مهم‌ترین پیامدهای آن در حوزه علوم انسانی، زایش فلسفه‌های مضاف است. محور علوم انسانی، انسان است؛ انسانی که واجد رابطه‌ای سه‌گانه با خود، خدا و جهان می‌باشد. اکنون با محور قرار دادن هر یک از اضلاع مثلث مذکور، می‌توان تعبیری خاص از علوم انسانی عرضه کرد. چنین به نظر می‌رسد که علوم انسانی جدید و معاصر غربی، ضلع نخست، یعنی صرف ترابط انسان با خود را مبنا قرار داده است. شاهد این مدعا تلقی غربیان معاصر از فلسفه زبان است. هسته مشترک رویکردهای معاصر به مقوله فلسفه زبان، چه در حوزه تحلیلی و چه قاره‌ای، تلقی از آن در قالب محصولی فرهنگی و اجتماعی و پدیده‌ای محاوره‌ای و بین‌الذهان می‌باشد. فهم معاصران غربی از مقولات زبان و فهم، معطوف به صرف تعابیر انسانی است. نزد آنها زبان، علاوه بر خصیصه فرهنگی، بازی‌مند، کاربردمند و تفسیرمند است. معانی در چارچوبی زمینه‌گرایانه دریافت می‌شوند و لذا باید از کثرت دال‌های زبانی، پلورالیزم معانی و در نهایت، نسبیت سخن گفت. فلسفه زبان معاصر غربی بنیادگرایی را وانهاد، پیش‌داوری‌ها و پیش‌فرض‌های انسانی را بازیگر اصلی رخداد زبانی و فهم معرفی می‌کند. با چنین رویکردی است که علوم انسانی معاصر در حوزه فلسفه زبان، دو ضلع دیگر

مثلت مذکور، یعنی خدا و جهان را یا به طور کامل مغفول می‌گذارد یا بدان التفات اندکی دارد. آنان مقوله خداوند را رها کرده، تنها تلاش نافرجامی در اعاده سهم جهان در حوزه‌های زبانی و تئوری‌های حقیقت دارند. براینکه این تلاش‌ها را باید در ویتگنشتاین و گادامر جست. بی‌شک عصاره فلسفه‌ورزی معاصر غربی در افکار ویتگنشتاین و گادامر قابل ردیابی است؛ چراکه آنها یکی از آخرین حلقه‌های دو زنجیره بزرگ فلسفی معاصر، یعنی تحلیلی و قاره‌ای و به تعبیری برجسته‌ترین آنها هستند. ویتگنشتاین می‌کوشد در دوره دوم تفکرش در قالب جهت‌گیری زمینه‌گرایانه، طریقی هستی‌شناختی طی کند و گادامر نیز اعاده سهم جهان را در نظریه امتزاج افق‌ها جست‌وجو می‌کند. با این وصف، کلیدواژه‌های روح حاکم بر فلسفه زبان معاصر، اعم از قاره‌ای و تحلیلی، در کنار ماهیت فرهنگی و اجتماعی عبارت‌اند از: زمینه‌گرایی، پلورالیزم، تاریخ‌مندی افراطی و نسبیّت؛ نسبیّتی که طرد بنیادگرایی و مطلق‌گرایی را در پی داشته است.

اما اگر در مقام آسیب‌شناسی وضع موجود فلسفه زبان غربی برآییم، نخستین ضرورت، ریشه‌یابی عواملی است که به شرایط فعلی منتهی شده است. ایجاد تحول همه‌جانبه در ساختار و مبانی کاتولیسیم در قالب پروتستانتیسم، انقلابی بزرگ در غرب مسیحی ایجاد نمود. از منظر روش‌شناختی، تحول مذکور افزون بر ساحت‌های اجتماعی، اخلاقی و دینی، پیامدهای فلسفی و معرفت‌شناختی خاص خود را داشته است. در واقع، پروتستانتیسم دنیای جدی‌ای فراروی غرب مسیحی ترسیم کرده است. برای تبیین فلسفی و معرفت‌شناختی مدعای حاضر، بهترین مدخل، رجوع به اندیشه‌ها و رهیافت توماس آکوئینی و کانت است که در دو سنت مذکور، میراثی متفاوت برای جهان غرب بر جای نهاده‌اند.

نظر به مبانی کاتولیک و روح حاکم بر تفکر قرون وسطایی و نیز با استناد به براهین توماس در جهت اثبات وجود الهی اقامه کرده است و اختصاص مهم‌ترین و اصلی‌ترین رساله خویش به این موضوع، باید اذعان کرد که خداوند در دستگاه فکری توماس جایگاه رفیعی داشته، همواره وجودی است ضروری و واجب؛ اما در نظر کانت، تنها فرضی است در قلمرو اخلاق. باید توجه داشت که وحی در نظام توماس اهمیت ویژه‌ای دارد؛ به

گونه‌ای که وحی، همواره پلی می‌سازد به سمت ناشناخته‌های عقل طبیعی، یعنی اموری که عقل، قادر به نیل بدان‌ها نیست؛ اما به باور کانت، عقل در تبیین عناصر دینی، ناکارآمد بوده، امکان الهیات عقل‌محور منتفی است. نکته شایان توجه دیگر اینکه، کانت به کتاب مقدس و مسیحیت، تنها در چارچوب آموزه‌های اخلاقی‌اش نظر دارد؛ در حالی که کتاب مقدس، نزد *توماس* جایگاه ویژه‌ای دارد که حاوی اصول دین بوده، همه اجزای آن در خور عنایت و توجه‌اند. افزون بر این روح کلام فلسفی *توماس*، تبیین و تثبیت آموزه‌های دینی کاتولیک با محوریت کتاب مقدس، از جانب عقل است. باید توجه داشت که کانت، پروتستانی اخلاق‌محور است که در خانواده‌ای پیئیست بالیده، از فضای روشنگری نیز متأثر شده است و تفکرش معلول عوامل تاریخی و فرهنگی حاکم بر عصر روشنگری است؛ همان‌گونه که *توماس* به عنوان یک کاتولیک معتقد به وحی و متفکر قرون وسطایی از اتخاذ رویکرد خاص خود در الهیات عقلانی، در جهت تقویت پایه‌های آیین کاتولیک، ناگزیر بوده است. کانت چندان شریعت‌مدار نبود و این مطلب از زندگی شخصی او و نیز اشاراتی که در متن آثارش، به‌خصوص *دین در محدوده عقل تنها* مطرح شده است، کاملاً مشهود است که نکته حاضر با پرورش *کانت* در خانواده‌ای معتقد به آیین پروتستان، بی‌ارتباط نیست؛ درست بر عکس *توماس* که نزد او شعایر و آیین کلیسا اهمیت ویژه‌ای دارند؛ چراکه از بدیهیات آیین کاتولیک قلمداد می‌گردند.

مقایسه فوق به‌خوبی از تبعات دینی و الهیاتی پروتستانتیزم در قیاس با کاتولیسیم برای جامعه غربی پرده برداشت. پروتستانتیزم از مسیحیت، شریعت‌زدایی کرده، زنجیره ارتباطی انسان غربی را با خاستگاه الهی قطع می‌کند. به لحاظ دینی در کنار مورد فوق، می‌توان پلورالیزم دینی را دیگر مولود پروتستانتیزم برای سنت غربی دانست. دیدگاهی که *جان* هیک با الگوگیری از *کانت* می‌پروراند. پروتستانتیزم برای غرب پیامدهای فراوانی داشته و دارد؛ پروتستانتیزم به‌سان پدر دینی، سیاسی و فلسفی انسان غربی و تفکرش، فرزندان زیادی را در دامان خود پرورش داده است که اکنون بر تمامی جوانب تفکر و زندگی غربی سایه افکنده‌اند. سکولاریزم و سوپزکتیویسم دو مولود دیگر پروتستانتیزم در حوزه‌های

سیاست و فلسفه‌اند که نقش کانت در جاافتادن آنها انکارناپذیر است. کانت پروتستانتیزم را در سایر ابعاد، تئوریزه کرد و در اختیار معاصران قرار داد. در بیان اهمیت او در جهت-بخشی به سنت غربی همین بس که پوزیتیویست‌های منطقی، تقسیم قضایایش را برنناخته، در شکل‌گیری جریان تحلیلی مؤثر واقع شدند و آگزیستانسیالیست‌ها نیز وامدار تلقی او از انسان هستند. بنابراین، به تعبیری، ریشه انحراف را باید در کانت جست؛ کانتی که به باور بسیاری آغازگر سنت قاره‌ای است.

در سازه سه‌ضلعی علوم انسانی غربی با محوریت انسان که پیش از این بدان اشاره کردیم، همه چیز در انسان خلاصه شده، ترابط او با جهان و خدا مغفول می‌ماند؛ امری که ریشه در پروتستانتیزم دارد و اکنون در سنت غربی، اخلاقی چون سکولاریزم و پلورالیزم دارد. حوزه فلسفه زبان نیز از فضای مذکور بی‌تأثر نمانده، در صرف تلقی فرهنگی-اجتماعی، نسبت، طرد بنیادگرایی و پلورالیزم درغلته شده است. به این اوصاف باید گرایش‌های پوزیتیویستی را نیز افزود. این امر اگرچه در سنت قاره‌ای کمرنگ‌تر است، اما نمی‌توان منکر رهیافت پوزیتیویستی آنها به لحاظ روش‌شناختی شد.

منابع و مأخذ

1. Gadamer, Hans Georg; **Truth and method**; Continuum, 1994.
2. Harrington, Austin; **Hermeneutic dialogue and Social science :A Critique of Gadamer and Habermas**; Routledge, 2001.
3. Kearney, Richard and Rainwater, Mava; **The Continental Philosophy Reader**; Routledge, 1996.
4. Lepore, Ernest; **Truth and Interpretation**; Oxford, U-K: Mzclaughlin, 1988.
5. Martinich, A.P. and Sosa, David; **Analytic Philosophy: An Anthology**; Blackwell, 2001.
6. Meredith, Fionola; **Experiencing the postmetaphysical self: between hermeneutics and deconstruction**; Palgrave Macmillan, 2005.
7. Morton, Michael; **The critical Turn: Studies in Kant, Herder, Wittgenstein, and contemporary theory**; Wayne State University, 1993.
8. Schroeder, William R.; **Continental philosophy: A Critical approach**; Blackwell publishing, 2005.
9. Thiselton, Anthony C.; **The two horizons: New Testament hermeneutics and philosophical description with special reference to Heidegger, Bultmann, Gadamer, and Wittgenstein**; W. B. Eerdmans Pub. Co., 1979.

10. Wittgenstein, Ludwig; **Philosophical Investigations**; Blackwell, 1998.
11. —; **Tractatus**; Routledge and Kegan Paul, 1961.

۱۷۹

دومین

تحلیل و آسیب‌شناسی فلسفه زبان معاصر غربی

